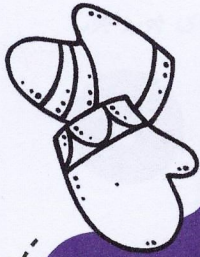


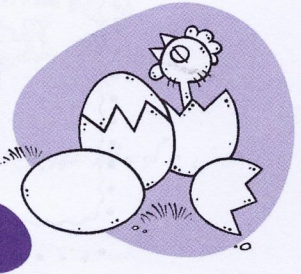
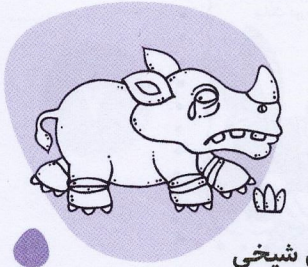
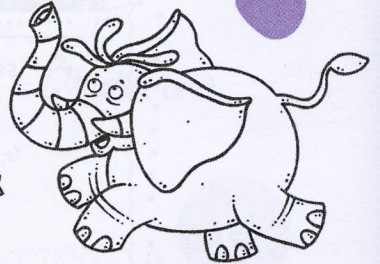


قصه‌های حسنی



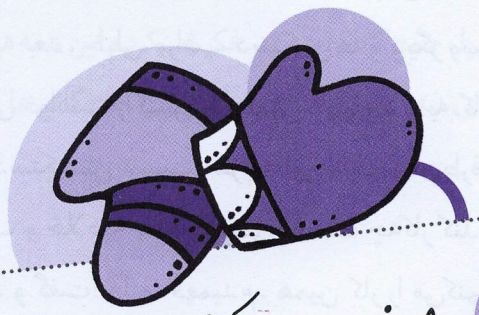
حسنی و دستکش‌های گم شده

و ۱۲ قصه‌ی دیگر



مزگان شیخی

تصویرگر: محسن حسن پور



حسنی و دستکش‌های حسنی

حسنی همیشه دستکش‌هایش را گم می‌کرد. بی‌بی‌خاتون، مادر بزرگش، هر وقت می‌دید که حسنی یک لنگه از دستکشش را گم کرده، می‌گفت: «غصه نخور ننه، خودم یک جفت دیگر برایت می‌بافم.»

بی‌بی‌خاتون خیلی دوست داشت دستکش بیافد. ولی مادر حسنی ناراحت می‌شد و می‌گفت: «حسنی، تو باید یاد بگیری که مراقب وسایلت باشی. اینکه نمی‌شود تو هر روز یک لنگه از دستکشت را گم کنی و بی‌بی برایت یک جفت دیگر بیافد.»

بی‌بی می‌گفت: «ولش کن ننه! اشکال ندارد. مگر چقدر کاموا می‌برد؟»
ولی مادر گفت: «نه بی‌بی‌جان، خیلی هم اشکال دارد. حالا حسنی شانس آورده که شما برایش دستکش می‌بافید، وگرنه هر روز باید یک جفت دستکش برایش می‌خریدیم. اینکه نمی‌شود!»
هرچه هم که مادر به حسنی می‌گفت که بیشتر مراقب وسایلتش باشد، فایده‌ای نداشت.

بالاخره یک روز، مادر به او گفت: «این دفعه اگر دستکشت را گم کنی، یک هفته از گندمک ورشته برشته خبری نیست.»